

باز برام نون خامه‌ای بشقابی می‌آره؟ روح‌الله گفته بود همه نون خامه‌ای‌های مغازه مال شما. بفرما. ولی خودتو اسیر و عبیر نکن. دیگه همه چی تموم شد رفیق. علی گفته بود ولی صحبت نون خامه‌ای نیست. گفتم که من خاطرخواهشم. روح‌الله باز استغفراللهی گفته بود و ادامه داده بود که هرچی بود تموم شد رفت پسر، غلام دیگه نمیداد. علی در جوابش گفته بود ولی واسه ما نه تنها تموم نشده، بلکه تازه شروع شده. علی شمرونی آنقدر زیر آن درخت ایستاد و کشیک داد و مجسمه شد تا اینکه روح‌الله خان یک روز که آمد مغازه را باز کرد دید که زیر درخت، خالی است. آمد داخل مغازه یه یکی از شاگرداش گفت امروز هم یکی دیگه از خاطرخواه‌های غلام‌رضا رفت پیشش.

نه تنها علی شمرونی که خیلی‌ها هنوز بعد از مرگش دنبالش می‌گشتند. یک ماهی از مرگش گذشته بود که پیرزنی با یک چادر گل‌منگلی پاره پوره تمام محوطه فدراسیون کشتی و طبقات سازمان ورزش را زیر پا گذاشته بود. در هر پاکرد نشسته بود و استراحت کرده بود و بعد پله‌ها را رفته بود بالا. بچه‌های فدراسیون کشتی شاکی شده بودند که تو اینجا دنبال کی می‌گردی آخر مادر که هر روز و هر هفته‌مان شده جواب دادن به تو؟ منتر تو شدیم؟ صدارا گفتیم که یارو را نمی‌شناسیم. نه عکسی از طرف داری، نه مدرکی. فقط می‌گویی دنبال یک مرد می‌گردی که چهارشونه بود و هی برام نون و شقه کوسفند می‌آورد. اینجا صدنفر چشم‌های میشی دارند. ما چه بدونیم کی بود؟ پیرزن گفته بود یک نشانی دیگرش هم یادم است: وقتی می‌خندید روی گونه‌اش چال می‌افتاد. شما خبری یا اثری ازش ندارید؟ حالا اوضاعی درام پیش آمده بود که خود پیرزن افتاده بود وسط و داشت مستخدم و نگهبان و کارپرداز فدراسیون کشتی را که گریه می‌کردند آرام می‌کرد.

آخرین گریه‌نده‌اش پیرزن بود که با قدی خمیده پله بالا می‌رفت و نمی‌رسید اما آخرین اتهامی که به او زدند از کلوئی یک سخنرانی سیاسی در آمد که در دهه شصت، به تختی تهمت «رواقی» بودن زد و او را به «رواقیون» یونان نسبت داد. این دیگر آخرش بود. حتی یک نفر پا نشد بگوید داش غلام ما بیش از اینکه یک رواقی باشد، حیدری بود. یک حیدری که حتی وقتی مرد سال ورزش ایران شد (سال ۴۲) طالب بود عنوانش را به دیگران ببخشد. آن سال آقادرزی در کیهان ورزشی برایش سنگ‌تمام گذاشته بود. راه‌اندازی پروژه انتخاب مرد سال را از نشریه ورلد اسپورت الگو گرفته بودند. با هفتصد هشتصدتا رأی دهنده اهل فن و معلوم بود که تختی با اختلاف زیاد برنده می‌شود. در یک جمعه‌روزی که قرار بود رأی‌ها را بشمرند دکتر مصباح‌زاده و پسرانش هم آمده بودند. آن سال تختی نقره جهانی تولیدو ۱۹۶۲ را گرفته بود و در نظرخواهی از کارشناسان و قهرمانان، همه را با فاصله آرای وحشتناکی توی جیب کوچیکش گذاشته بود. آرا را که شمارش کرده بودند مصباح‌زاده گفته بود چرا اینقد کم رأی دادند؟ بچه‌ها به روی همدیگر نگاه کرده بودند. خب هفتصد هشتصدنفر کارشناس و پیشکسوت هم کم تعدادی نبود. آخرش آخرین کلام از دهان دکتر در آمده بود که آرای همه را ضربدر ده کنید. که ظلم بالسویه، عدل است و عدل بالسویه هم عدل است. این شکلی شد که مثلاً ۱۴۳ رأی شیرزادگان شد ۱۴۳۰ یا ۲۵۵۵تای امامعلی شد ۲۵۵۰ و ۸۷۰ رأی آقاغلام‌رضا را هم یک صفر گذاشتند جلوبیش. غلام‌رضایی که چند سال بعد در همین ۱۷ دی خود تبدیل به یک صفر بزرگ اما زیبا شد.

این قیصر یک فیل تزئینی داشت که غلام‌رضا آن را از مسابقات هند سوغات آورده بود و دائم روی رف خانه‌شان ایستاده بود. این قیصرخان می‌زد روی زانوبیش که نه فقط من که فیل‌ام هم واسه مرگ غلام روی رف خانه گریه می‌کند. خلاصه شب‌هفت غلام‌رضا که رسید، بچه‌ها با آن غذاها در خانه‌ها را می‌زدند و تعداد می‌پرسیدند. رسیده بودند در خانه منیجه تُرکه. من هر وقت یاد این‌خاطره می‌افتم گریه‌ام می‌گیرد. منیجه با چادری به کمر بسته، آمده بود دم در. علی‌خان گفته بود چند نفرید آبجی؟ منیجه گفته بود نموده‌ی که یعنی ما چند نفریم؟ علی‌خان گفته بود شام آوردیم. منیجه گفته بود شام کی؟ شام چی؟ علی‌خان گفته بود آقای غلام‌رضا تختی. منیجه‌ترکه با گریه گفته بود ما شام تختی رو بخوریم وقتی که خودش نیست؟ این از کلوئی آدم پایین می‌رود؟ هر وقت علی‌خان یاد این زن ترک می‌افتاد زار می‌زد، ضجه می‌زد. می‌گفت خدا بگویم چکارش کند منیجه را. آتش‌مان زد با این یک جمله‌اش. اگر آخرین خیرات تختی رساندن قیمه پلو در خانه منیجه تُرکه بود آخرین شادی‌اش هم عروسی «ممتحسین» (ابوالفضل حسین‌پور) بود. توی عروسی‌اش همه پلان بودند. وقتی امامعلی پا شده بود لرگی برقصد دیده بودند که غلام پا شد برود. آقابلور رند در آن ثانیه منحوس، سریع یک دانه خیار برداشته بود از وسط نصف کرده بود نصف‌اش را گذاشته بود دست ممتحسین، نصف‌اش را کف دست غلام. رو به غلام‌رضا گفته بود بنداز دهند. در اصل خواسته بود با همین ته‌خیار، فرصتی فراهم کند که تختی مکث کند. که مکث هم کرده بود. برگشته بود یک نگاه کرده بود توی چشم‌های بلور. بلور به صورت نجوا گفته بود عروسی این بابارو خراب نکن بشین. غلام نشسته بود. حالا یکدانه عکس محشر از این صحنه در آلبوم عروسی ممتحسین هست که امامعلی دارد لرگی می‌رقصد، غلام هم چشمانش را دوخته به گل‌های قالی. گل‌های قالی نمی‌تواند رد چشم‌های غلام را تحمل کند. تاراش از پودش جدا شده است.

آخرین شیرینی موردعلاقه‌اش که به بدن زده بود نون خامه‌ای‌های بشقابی روح‌الله جیره‌بندی بود حوالی ۲۴ اسفند که نصف مردم تهران عاشقش بودند. که اگر یک بار می‌خوردی، دیگر محال بود لب به ناپلئونی قنادی‌های دیگر بزنی. قنادی جیره‌بندی پاتوق اول غلام‌رضا بود. آنوقت فقط کافی بود مردم بفهمند غلام آنجاست. همه می‌ریختند توی قنادی، غلام هم از خجالت واسه تک‌تک شون نون خامه‌ای تعارف می‌کرد. یک بار روح‌الله دیده بود که مردی آمده روبروی مغازه، پای درختی ایستاده و همه‌ش دارد تو را سرک می‌کشد. دیده بود که بدجور سرش را گذاشته رو شانه‌اش و تبدیل به سنگ شده است. تختی یک دانه از نون خامه‌ای‌های داخل یخچال را برداشته بود برده بود تعارفش کرده بود بفرما دهنو شیرین کن! یارو گفته بود ما واسه نون خامه‌ای نیومدیم آقا، اومدیم خودتو سیر ببینیم بریم. روح‌الله‌خان می‌گفت همیشه می‌آمد وامی‌ایستاد زیر اون درخت روبروی قنادی توی پیاده‌رو و داخل را دید می‌زد. من گفتم دیگر بعد از مرگ غلام نمی‌آید اما از همان فرمایش هم آمد. چند بار آقا روح‌الله ازش پرسیده بود اسم شما چیه؟ اصل و نسب‌تون چیه؟ گفته بود علی‌ام. بچه‌شمرومن. روح‌الله سیاهپوش گفته بود خب غلام‌رضا دیگر نمی‌آید. چرا صبح تا شب اینجا زیر این درخت، علاف بشی؟ علی گفته بود می‌دونم آقا می‌دونم. ولی من خاطرخواهشم. می‌آم تا دم مرگم اینجا وامی‌ایستم ببینم



حسین رضی زاده  
(مدیر باشگاه فولاد)، دکتر علی زاهدی هنگام معاینه چشم غلام‌رضا تختی پس از کشتی با کشتی گیر آمریکایی در بازی های المپیک ۱۹۵۶ ملبورن

## آخرین سنگ، آخرین لوطی، آخرین مرغ

آخرین سنگ قبر و آخرین دیالوگش اگر اینها بودند پس آخرین دلخوشی‌اش چه بود؟ آن روز که دستش تنگ شده بود و رفته بود باغ لواسون را فروخته بود به عبده، انگار نصف وجودش رفته بود. حالا به جای عشق کردن با دار و درخت، افتاد به جان آن زن و شوهر علیل توی خیابون شهپاز. اسمش بود بابا نیاز. هر پنجشنبه هر جای دنیا بود باید صدتومان می‌گذاشت تو مشت او. من بابانپاز را در دهه شصت پیدا کردم اما وقتی گفتم بیا درباره غلام‌رضا حرف بزن، در حالی که روی دست‌هاش راه می‌رفت و چیری چرمی مشمائی مثل کفش به دست‌هاش پوشانده بود تندتند افتاد دنبالم. به مادرم فحش داد. گفتم من مادرم را قد تختی دوست دارم بابانپاز. گفت منم بهش قول دادم تا روز مرگ به هیشکی نگم که پنجشنبه‌های مرا او ساخت. تمام پنجشنبه‌های من و زنم را او ساخت، وگرنه من روی خانه رفتن نداشتم. من از دواج نمی‌کردم. من مرگ موش می‌خوردم به این صاحب‌الزمان. یادم افتاد بارها ممدعرب بهش گفته بود آقا دست جوون‌ها پول نده، براشون کار جور کن. همیشه هم می‌گفت چشم ولی آدم‌های عاجز و آواره را که می‌دید پول از جیب‌اش درمی‌آمد بیرون و راه می‌رفت سمت طرف که منو بده به اون. پول دست و پا درمی‌آورد. اگر آخرین دیالوگش، آخرین سنگ‌قبرش و آخرین دلخوشی‌اش اینها بود آخرین خیراتش بعد از مرگ خودش رخ داد. شب‌هفتش که توی مسجد قندی شام پختند و به نیازمندان دادند، علی‌خان افتاده بود وسط و از بچه‌های خانی آباد، یک‌تومن یک‌تومن پول جمع می‌کرد. آن روز ممدکوچیکه هم دمپرش بود. جمع پول شان شد ۳۷۵ تومن. همین قدر هم محمدحسین قیصر داد که باهاش رفتند کلی کوپن غذا چاپ کردند و توی خانه‌های جنوب‌شهر پخش کردند. کلی ظرف ملامین از میدون اعدام خریدند.

دیروز آقاتختی مرد. مثل همیشه که در ۱۷ دی می‌میرد و با مرگش کسی سفت خرخره‌مان را می‌چسبد. با اینکه چند وقتی ست دستم به نوشتن درباره او نمی‌رود اما این روزها که می‌رسد می‌روم توی لک. سعی می‌کنم چشمان میشی و خال روی گونه‌اش را فراموش کنم. سعی می‌کنم تمام سکانس-پلان‌هایی که از او در مغزم رسوب کرده است فراموش کنم اما یکسری صحنه‌ها هستند که عین کنه چسبیده‌اند به گیجگاهم. مثل دیالوگی لرزان از جواد آقا (حجاززاده) که همچون ترانه ویرانی از قمر، دائم دلم را خالی می‌کند و توی مغزم وول می‌خورد. آنها پدر اندر جد، سنگتراش بودند اما تنها سنگ قبری که در حکاکی آن دستش لرزید و «قلم چکش» از دستش افتاد سنگ قبر تختی بود. زنبیل زنبیل اشک ریخت و نشد که بنویسد. بالاخره با خودش کنار آمد نوشت اما جمله‌اش درباره غلام، دودمان آدم را آتش می‌زد: «مرد آخر، لوطی آخر، سنگ آخر.» آخرین سنگ‌نوشته جواد مثل آخرین دیالوگ‌هایش آدم را از درون تهی می‌کند. غلام‌رضا با صورتی دژم و گرفته که کشتی‌هایش انگار در دریای بی‌مرمر غرق شده می‌رود دفتر آقای خرم‌شاهی. خرم‌شاهی می‌گوید برو شهلا رو بردار بیا خونه‌مون، دور هم باشیم. غلام می‌گوید خرم! بذار مرغ سیاه رو سر ببرم بعدا میام. آخر این مرغ سیاه، چه بود؟ که بود؟ حالا ما یک عمر است دنبال معنای مرغ سیاه دویده‌ایم و پیدایش نکرده‌ایم. همه دنیا را مرغان سفید تسخیر کرده بودند. به‌شان می‌گفتند مرغ روز. پس مرغ سیاه غلام‌رضا چه جانوری بود؟

